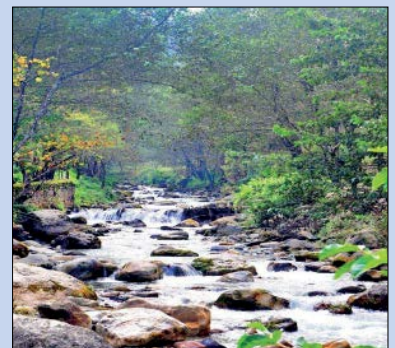


## «جواهرده»ها را دریابیم

شیراز، یزد، رامسر، تبریز، تهران، مشهد و... از جمله مقاصد گردشگری جذابی هستند که بنا به دلایل مختلف در فصل‌های مختلف مسافران زیادی پیدا می‌کنند. بعضی‌هایشان به لحاظ تاریخی، بعضی دیگر به لحاظ آب و هوایی مردم را به خود جذب می‌کنند و در کنار شهرهایی مانند مشهد که به خاطر وجود بقعه متبرک حضرت امام (رضاع) بیشترین مسافر را به خود جذب می‌کنند. مزیت‌های این شهرها آن قدر زیاد است که هر چه بگوییم کم گفتیم. کما اینکه خود ما هم بارها در ضمیمه چمدان به آن‌ها پرداختیم. با همه این احوال در این شماره از چمدان به جای معرفی یک مقصد از این شهرها یا سایر شهرهای ایران به سراغ یک روستا رفتیم. روستایی در یکی از شهرهای شمالی که حسابی معروف شده و از زیر سایه شهرهای اطرافش درآمده است. «جواهرده» روستایی در اطراف شهر رامسر است که خود این منطقه را به عنوان نگین مناطق شمالی شناخته می‌شود اما با این حال خودش به عنوان یک منطقه گردشگری جذاب شناخته می‌شود.



فارغ از سوژه این شماره و معرفی «جواهرده» به عنوان یک منطقه گردشگری خاص، باید به این نکته اشاره کرد که ایران علاوه بر کلانشهرهای فوق‌العاده‌اش برای سفر، روستاهای بسیار خاصی هم دارد. البته روستاهایی مثل جواهرده، ایبانه، ماسوله و... به طور خاص از شهرت بسیاری برخوردار هستند اما هنوز روستاهای بسیار زیادی در سراسر کشور وجود دارند که به عنوان مقصدی برای سفر شناخته نمی‌شوند. خیلی از این روستاها به لحاظ آب و هوایی و حتی معماری و تاریخچه کم از روستاهایی مانند ایبانه یا ماسوله ندارند اما به‌خاطر عدم تبلیغات رسانه‌ای ناشناخته هستند. به همین دلیل تصمیم گرفتیم از این به بعد در کنار سایر صفحات به طور خاص به معرفی روستاهای جذاب و کمتر شناخته شده بپردازیم تا علاوه بر کمک به رونق این روستاها، پیشنهادهای بکری برای مسافران داشته باشیم.



روایتی از سختی‌های هفته چهل و چند...

## مادر شدن در وقت اضافه

احسان حسینی نسب

نویسنده

چند ماه قبل از آن که سعید «بابا» شود، یک روز به من گفت: «احسان! ما مهمون داریم. مهمون همیشگی!» و خندید. مثل خنگ‌ها نگاهش کردم. فکر کردم مهمان همیشگی یعنی چه. مهمان که همیشگی نمی‌شود. اصلاً اگر همیشگی شود که دیگر مهمان نیست. گیج نگاهش کردم و فکر کردم منظورش چه می‌تواند باشد. گیجی‌ام را که دید، صورتش شکفت و گفت: «دارم بابا می‌شوم، باباجان!» خنده‌ام گرفت. داشت بابا می‌شد و این بزرگ‌ترین بشارت انسانی است که انسان برای تکثیر نوع خود، راهی جز زاد و ولد ندارد. توی آن چند ماه، چشم‌های سعید آبستن فروغی بود که درخشش آن هیچ‌وقت قطع نمی‌شد. چند ماه گذشت و سعید بابا شد. پسرک که به دنیا آمد، اسمش را گذاشتند بامداد.

چند ماه اول آمدن بامداد، سعید آن سعید منظم سابق نبود. صبح‌ها با موهای ژولیده و چشم‌های بادکرده از بی‌خوابی شب گذشته به دفتر می‌آمد. «سعید! دیشب نخوابیدی؟» «نه! بامداد تا صبح گریه کرد. نداشت بخوابیم. تا صبح بغلش کرده بودم و راه می‌رفتم، بلکه آرام شه.» عصرها زودتر از دفتر می‌رفت. «سعید! چرا زودتر می‌ری؟» «بامداد وقت دکتر داره. داریم می‌بریمش دکتر.» فردا صبح دوباره سعید با چشم‌های باد کرده می‌آمد. باز نخوابیده بود و باز، بچه‌داری کرده بود. سعید بچه‌دار شده بود، اما شبیه آدم‌هایی بود که زندگی‌شان افتاده توی دست‌انداز. دیر می‌خوابند، بعضی شب‌ها اصلاً نمی‌خوابند؛ صبح‌ها دیر به سر کار می‌روند، درست کار نمی‌کنند، ژولیده‌اند، پشت میزشان چرت می‌زنند. سعید بیش از آن که شبیه مردی شود که بچه‌دار شده، شبیه مردی بود که دارد به مرزهای بی‌قیدی و بی‌خیالی نزدیک می‌شود. سعید با آمدن بامداد، سعید سابق نبود و من در تمام این مدت فکر می‌کردم اگر بچه‌دار شدن قرار است این‌طوری نظم زندگی آدم را به هم بریزد، اصلاً فرزندآوری چه کار عبث و رنج‌آوری است و بیش از آن که به این چیزها فکر کنم، به این فکر می‌کردم اگر سعید - که پدر بچه است - با تولد فرزندش چنین از کار و همه چیز افتاده، پس چه باید بر سر مریم خانم که مادر بچه است، آمده باشد.



چند روز پیشترها، صبح اول وقت توی دفتر، بعد از آن که صبحانه خورديم، سعید کتابی گذاشت روی میزم: «احسان! یه نگاهی به این بنداز. خانم تو این کتاب یه روایت داره» نگاه کردم به کتاب: «هفته چهل و چند» بیست روایت از مادری در همین روزها. کتاب آشنا و از ناشری آشنا بود. چند باری تا نزدیک خریدنش رفته بودم و هر بار به خود نهیب زده بودم که کتاب زنانه به چه کارم می‌آید آخر. کتاب را ورق زدم و نام زنانی را که بعضی‌شان نویسنده و بعضی‌شان روزنامه‌نگار بودند در فهرست کتاب دیدم. از بعضی‌شان چیزهایی خوانده بودم و بعضی‌شان را نمی‌شناختم. روایت آن‌ها را که می‌شناختم اول خواندم. چند سطر اول اولین روایت اولین نویسنده آشنا را خواندم و بعد انگار که چیزی آشنا دیده باشم، میل به خواندن سطرهای بعدی بیشتر شد: «مادرم نقاش بود. بگلم کرده بود و آورده بودم سر کلاس نقاشی‌شان. مدرس‌شان من را گذاشته بود روی صندلی کوچکی، وسط کلاس و شاگردهای کلاس داشتند حجم من کوچک را طراحی می‌کردند.» یادم آمد که زنان نویسنده این کتاب، همه‌شان روزی شبیه مادر من بوده‌اند که تولد من و بعدتر تولد برادرم نتوانسته بود اختلالی در فرآیند زندگی مستقلش به عنوان یک انسان فعال در اجتماع ایجاد کند. مادر من، همچنان که مادرم بود و من را می‌پروراند، درس می‌خواند، نقاشی می‌کشید، کتاب می‌خواند و گاهی وقت‌ها چیزکی می‌نوشت و باورش این بود که برای آن که بتواند مادر خوبی باشد، باید انسان توانمندی باشد. در هر روایت از آن کتاب، خود را جای فرزندان مادرها گذاشتم و مادرهای آن کتاب را جای مادر خودم. روایت‌های کتاب را خواندم. به ظهر نرسیده سعید کتاب را به من بخشید.



می‌نشیند روی پایم. به من می‌گوید: «ایسان!» دنبال سوئیچ ماشین باباست. عاشق ماشین است. راه می‌رود. می‌دود. می‌خندد. وقتی بغلش می‌کنم و می‌اندازمش بالا و می‌گیرمش توی بغلم، غش غش می‌خندد. بامداد حالا دارد کم‌کم بزرگ می‌شود. حالا وقتی به آن گذشته‌ها که مادرم دست من را می‌گرفت و برادرم را بغل می‌کرد و می‌رفت کلاس نقاشی‌اش، فکر می‌کنم لابد برای مادرم تحمل آن سختی‌ها ارزش داشته. حالا که بامداد را می‌بینم، فکر می‌کنم همه آن ژولیدگی‌های سعید و شب‌بیداری‌های مریم خانم به لبخند این گنجشک کوچک می‌ارزیده است.